

خیلواکی



استقلال

www.esteqtaal.net

۲۹ جون، ۲۰۲۴

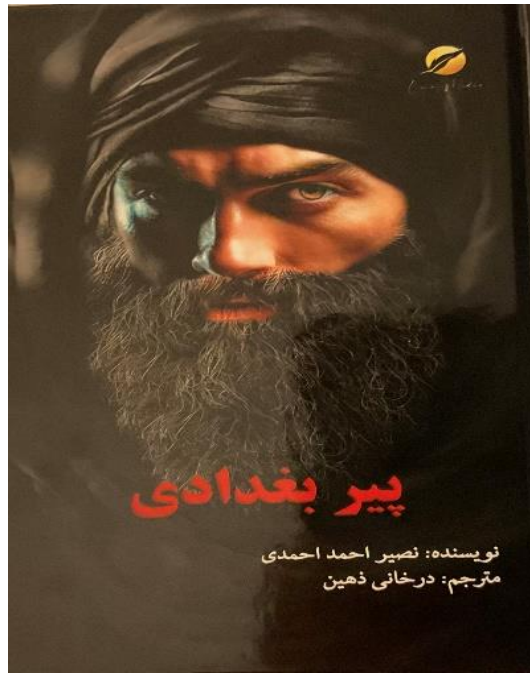
نویسنده: مرحوم نصیر احمد احمدی

ترجمه: درخانی ذہین

پیر بغدادی

قسمت پنجم

با اظہار امتنان از همکار فرهنگی، میرمن درخانی ذہین از ارسال این اثر ارزشمند



سوزان بسوی برادر خود نگاه کرد. تام کنار چوچہ یک آہوی وحشی ایستاده بود. سوزان پیش

رفت، چوچہ آہو ترسید و گریخت. پیشانی تام ترش شد و با خشم گفت:

-ترساندیش؟

سوزان گفت:

-ببخش، خو آہو بسکیتہ نمیشناسد .

تام بسکیتی را که در دست داشت دوباره در پاکت گذاشت. سوزان بسوی پدر خود نگاه کرد. وی با یک نیکر دراز کشیده بود و خود را آفتاب میداد. سوزان دوباره به خیمه برگشت و کمپل را از سر مادر خود دور کرد و گفت:

-خو خوو دَ خانه هم مینانستین .

لارا نشست و چشمان خود را مالید .

سوزان کتابچه پدر پدرکلان خود را برداشت و بیرون برآمد. در کنار آب بالای یک توتۀ سنگ هموار نشست. به بالا نگاه کرد. در کوه ها جای خالی معلوم نمیشد. دامنه های کوه ها را درختان سبز پوشانیده بودند. به آب نگریست. در یک کشتی کوچک پیرمردی چنگک را از دهان ماهی بیرون میکرد. باد ملایمی میوزید و آفتاب نرم - نرم میتابید. سوزان کتابچه را بلند کرد و صفحه قبلاً نشانی شده را گشود.

دیوید جونز نوشته بود :

دوم اپریل سال ۱۹۲۴م

هند بریتانیوی- پیشاور

چند ماه گذشته را در مدراس، لاهور و پیشاور گذشتاندم. روزهای خسته کن بودند. اوضاع از کنترل خارج شده است. در مناطق مختلف هند بریتانیوی مردم علیه انگلیسها برخاسته اند. اینها از امان الله خان آزادی را الهام گرفته اند. هزاران هندو، سیک و مسلمان را کشتیم، اما باز هم آرام نمیشدند. حملات شان باز هم با شدت ادامه داشت. مجبور شدیم، که روزانه بارها با چنسلر صحبت کنیم، هر راه ممکن را سنجیدیم، مگر نمیتوانستیم که از استقلال و ترقی سریع افغانستان چشم پوشی کنیم .

بلاخره چند تن از بریتانیا آمدند، میگفتند که در هند بریتانیوی زنده گی بعضی مسلمانان را تلخ تر بسازید. این حرف تکان دهنده بود و خطراتی را در قبال داشت، مگر این چند تن با سخنان خود ما را قناعت دادند. عملی کردن این نقشه باید به احتیاط صورت میگرفت. ما نباید حالات را آنقدر هم خراب میکردیم، که زیان اش برای هند بریتانیوی بیشتر از سودش میبود .

مطابق پلان در بعضی مناطق مسلمان نشین کلیسا اعمار نمودیم. این به باشنده گان آن مناطق برخورد و آنها گفتند، که اینجا عیسویان زنده گی نمیکند.... به تظاهرات برآمدند و کلیسا ها را آتش زدند. این خبر را در رسانه های هندبریتانیوی انعکاس بیشتری دادیم. برای تبلیغ به هجرت زمینه سازی شد. صوفیان که برای ما جاسوسی میکردند در مساجد به بحث میپرداختند. میگفتند که انگلیسها عیسویت

را تبلیغ میکنند. بهترین راه هجرت است... اما از جهاد نام نمیبردند. به این اکتفا نکردیم. در بین سیکها و هندو ها افراد خاص را مؤظف کردیم. آنها زنده گی را به آن عده مسلمانانی، که در منطقه شان در اقلیت بودند زهر ساختند .

هجرت! مگر به کجا؟! معلومدار بود، که مردم به حکومت شیعه مذهب ایران بی باور بودند. راه کوتاه و قابل اطمینان افغانستان بود .

تبلیغ آنقدر شدید بود، که روزانه هزاران تن از خط فرضی دیورند عبور میکردند. در بین شان افراد ما هم بودند. برای شان وظیفه داده شده بود، که تا حد ممکن بین مهاجرین تازه وارد و ساکنین محلی اختلاف ایجاد کنند. در جریان دو ماه هزاران خانواده به افغانستان مهاجرت کردند. فشار زیاد مهاجرین در شهر کابل و در شهر های بزرگ دیگر محسوس بود .

این مردمان به خوراک پوشاک و مسکن احتیاج داشتند. طبق پلان ما این مهاجرین باید دوباره به هند بریتانیوی برمیگشتند و از زنده گی دشوار خود در افغانستان و عدم همکاری حکومت افغانستان با هزاران خانواده مهاجر مسلمان قصه میکردند. بدین ترتیب در هند بریتانیوی بر تصویر درخشان امان الله خان خاک پاشیده میشد و احساس آزادی خواهی شان خدشه دار میشد، اما نتیجه خلاف توقع ما بود. مطابق فرمان امان الله خان برای مهاجرین تازه وارد زمین توزیع شد، تا برای خود خانه بسازند و برای ساکنین محلی گفته شد، که نان خود را با مهاجرین تقسیم کنند. صرف خانواده هایی که دستوری مهاجرت کرده بودند به هند بریتانیوی برگشتند. این خانواده ها را در مناطق مسلمان نشین هند تقسیم کردیم، تا علیه امان الله خان تبلیغ کنند. میگفتند که امان الله خان یک پادشاه عیاش است، بر در مساجد قفل انداخته است، قانون کفار را عملی میکند... مردم اش گرسنه هستند، پس چه خیر شان برای ما میرسید... مگر این تبلیغ تا دیر نماند. از افغانستان خبرهای تازه آمد. برخورد خوب پادشاه و رعیت با مهاجرین از دایره کنترل ما خارج شد .

چنسلر امر کرد، که خانواده هایی که به افغانستان هجرت کرده اند، برگردند. ترس اش بجا بود. برخورد خوب پادشاه و مردم با مهاجرین به ما زیان رسانید. پلان ناکام شد. من به کابل برگشتم. در مدت کم تغییرات زیاد آمده بود. لیسه های عالی و مکاتب مسلکی ساخته شده بود و در آن استادان ترکی، هندی و جرمنی مصروف تدریس بودند. تا این زمان سه صد و بیست و دو مکتب در سرتاسر افغانستان اعمار شده بود. بازار از محصولات افغانی پر بود. افغانستان روغن، صابون، قند، بوره، عطر، سمنت، تفنگ، باروت ... تولید میکرد و فابریکه ذوب آهن داشت. کار بالای استخراج معادن و اعمار سیستم آبرسانی مدرن به سرعت جریان داشت.... روزنامه ها را خواندم. افغانستان رادیو

داشت، کارخانه های خورد و بزرگ تولید برق در کندهار و جلال آباد اعمار و افتتاح شده بود. شرکت های فرانسوی و جرمنی بالای پلان ساختن خطریل از شمال تا جنوب افغانستان کار میکردند. ولایات با مرکز ذریعه تیلیفون و تلگراف وصل شده بود. بانک مرکزی کابل اولین بانک نوت ها را چاپ کرده بود. در شهر های بزرگ این کشور کار بالای میدان های هوایی ملکی به سرعت جریان داشت... تا این زمان افغانستان دوازده طیاره ملکی داشت که پیلوتان اش آلمانی ها بودند، ولی پادشاه ۲۵ تن را جهت تحصیل پیلوتی به ماسکو فرستاده بود. هر زون روزنامه های خود را داشت. این روزنامه ها پر از اخبار در مورد وطندوستی، اتحاد و پیشرفت و ترقی افغانستان بودند... به امر پادشاه در شهرهای بزرگ کتابخانه ها اعمار شده بود. مردم از آنجا کتابها را به هدف مطالعه به امانت میگرفتند... قانون مالیات ساخته شد، تکت های مالیات چاپ شد. کسانیکه مالیات خود را میپرداختند، مامور مالیات در مقابل برایشان تکت میداد. بدین ترتیب تا حد امکان جلو رشوه ستانی گرفته شده بود. پادشاه به آبادی وطن خود دیوانه وار عشق میورزید. از کار لذت میبرد. وی برای تنظیم کارهای خود پلان منظم داشت. روز های شنبه را برای کارهای تجارت، مالیه و معارف اختصاص داده بود. یکشنبه را با تجاران و دیپلوماتان دیدار مینمود. روزهای دوشنبه در جلسه وزیران اشتراک میکرد. سه شنبه گزارشهای آمده از وزارتخانه ها را مطالعه میکرد. روز های چهارشنبه با مردم ملاقات میکرد و روزهای پنجشنبه مشکلات زراعت، عدلیه و امنیت را مورد بررسی قرار میداد... و این مرد مصروف روزهای پنجشنبه به مشکلات ملا امامان، بزرگان قوم و مو سپیدان گوش میداد.

...در فکر فرو رفتم. لب های خشک و مغز خالی زودتر سر به غلامی خم میکند، مگر این مرد به سرعت کار میکرد و مردم خود را از بیسوادی و بیچاره گی میکشید. جا دادن یک حرف هم درین مغز های خالی به ضرر بریتانیا تمام میشد. یک ماه از بودنم در کابل نگذشته بود، رکه تلگرافی رسید. چنسلر به عجله مرا به پیشاور فراخوانده بود. فردای آنروز خود را به پیشاور رسانیدم. چنسلر را دیدم و متحیر شدم، بدون سلام علیکی با شوق تمام برآیم گفتم:

-دیوید جونز! بعد از ای ریش ته کل نکنی.

سوزان دفعتاً چیغ زد. به عجله ایستاده شد. دستان خود را به گریبان خود داخل کرد. چلیپاسه ای به روی سیزه ها افتاد. بطرف تام نگریست، او میخندید... سوزان دنبال اش دوید، مگر تام تیزتر میدوید. سوزان ایستاد ماند و با نفس سوخته گفت:

-احمق! ای چی قسم مزاح بود؟!... دوباره به جای خود برگشت. چین باریکی به پیشانی سفید اش راه یافته بود.

-آه! نی! سوزان خم شد و کتابچه را از کنار آب بلند کرد. چند ورق اولش بهم چسبیده بودند. کتابچه را در مقابل شعاع آفتاب قرار داد. بسوی پدر خود نگاه کرد. او به گوشتهای سیخ شده پکه میزد. به کشتی رفت، تیله اش کرد، موج آب سرد جهیل تا زانویش بلند شد. صدای مادر خود را شنید :
- متوجه باش !

سوزان در کشتی نشست. از هر دو طرف پارو میزد، مگر زود برگشت. کتابچه را بلند کرد دوباره به کشتی بالا شد. دقایقی بعد ماهیگیر کنار جهیل بسیار کوچک به نظر میرسید. سوزان پارو ها را گذاشت، کشتی تا یک قسمت آهسته روان بود، بعداً توقف کرد. سوزان دراز کشید و کتابچه را روبروی خود گرفت. سایه بر چشمان اش افتاد و لبهای سرخ اش شوریدند.
کوه های لوی پکتیا:

سیزده هم اپریل سال ۱۹۲۵م

اوف! از خاریدن ریش ام خسته شدم. زیاد دراز شده، یک بلست یا شاید زیادتر، نمیفهمم! وقتیکه به پائین نگاه میکنم، صرف ریش ام برایم معلوم میشود. در ریش تراشیده ام دیده نمیشد، مگر حالا تار های سپید در ریش ام از دور نمایان است .

آفتاب است! کوه ها سبز سبز اند و تا بالا در درختان سبز پنهان اند. اینجا، دور روز قبل رسیدیم. آبادی به چشم نمیخورد. تا حال صرف صدای گنجشکان را شنیده ایم و بس. اینجا را قدم شاه خوش کرد. خوش نه بلکه از قبل نیت آمدن به اینجا را داشت. به یک مغاره کلان و بی انتها مرا برد، که پایان اش معلوم نمیشد و از آن خام بوی مییامد .

قدم شاه ساعت هشت صبح با دو قاطر برآمده، دوساعت گذشته، ولی هنوز هم درک اش معلوم نیست. من درین دو ساعت سیم کشیده را از سر دیدم. برایم صرف یک قسمت سیم معلوم میشد. صد متر آنرا در زیر خاک و سنگ پنهان کرده بودم .

چلتار را به سر گذاشتم، به آئینه نگاه کردم، سچه عرب بودم .

اوف! نکات مهم در پیشاور در چند ماه اخیر به نوشتن هم نمی ارزید. هشتاد نفر بودیم. دو ماه را در زیر زمینی گذشتاندیم. همه چیز همانجا بود. در دهلیز، آشپزخانه، اطاقها، تشنابها... در همه جا چراغ های زرد روشن بودند. دو ماه، پوره دو ماه صرف گپ زدیم. مگر گپ ها، خسته کن نبودند. درین مدت زیاد چیزها را آموختم. برای ما استادان انگلیس، عرب، هندی و افغان مییامدند. در مورد

رسم، رواج، فرهنگ و عقیده اقوام مختلف افغانستان صحبت میکردند. وسایل جدید و عصری جاسوسی را برای ما میآوردند... تشریح و اهمیت آن به توضیحات فراوان ضرورت داشت. دو ماه بعد نام های نو برای ما انتخاب کردند، نام های مختلف. مارگیر آغا، غیبتگر، پیر کرم شاه، خواجه مدینه... در نام هر یک کلمه پیر، آغا، خواجه، خلیفه، حضرت و امثال آن نکات مهم بودند. برای من نام "پیر بغدادی" را انتخاب کردند.

آشنایی با یک زبان حتمی بود. این هشتاد تن باید به یکی ازین دو زبان پشتو یا فارسی بلد میبودند، بس همینقدر! بدون دو نفر دیگر هیچ یک با زبان مشکل نداشتند. اولی یک انگلیس قد بلند سفید چهره بود، که برای او لقب پیرگنگه را انتخاب کردند، چاره دیگری نبود. زبان را بلد نبود، او را گنگه نامیدند. او باید تنها دست های خود را شور میداد، متباقی کار را به همکار افغان میگذاشت، تا او مقصد و معنای حرکات اشرا به مردم بگوید.

دومی یک صوفی هندو بود، که بدون هندی هیچ زبانی را بلد نبود. وی را لقب پیر دیوبندی دادند. سپس این هشتاد نفر را تقسیم کردند و از آن چهل گروه دو نفره ساختند. با سی و هشت انگلیس، عرب و هندو یک - یک نفر کسانی را جور کردند، که در منطقه بلد بودند. بعد از آن تقسیم به اساس چهره ها شروع شد. بیشتر انگلیسان به مناطقی تعیین شدند، که رنگ پوست مردم آن منطقه سرخ بود. عربها و هندو ها این مشکل را نداشتند. آنها در هر منطقه جور میامدند. من هم کدام مشکل نداشتم، انگلیس بودم، ولی رنگ جلدم مشکل ساز نبود. برای من و لارنس که فعلاً پیرکرم شاه لقب داشت، گفته شد، که ما در دو منطقه مختلف در نزدیکی های خط دیورند فعالیت کنیم. قدم شاه را منیحت همراه من انتخاب کردند. قدم شاه قد کوتاه داشت، ریش اش از یک بلست هم درازتر بود و در چالاکتی جوره نداشت. درین چهل گروه، اولتر از همه گروهی که برای مناطق شمالی افغانستان انتخاب شده بودند، فرستاده شدند. دیگران مشکل نداشتند و از راه های مخفی بالای کوه به آنطرف دور زدند. بعداً میتوانستند، که از راه های عام و موترها استفاده کنند، مگر فرستادن انگلیس ها به صفحات شمال مشکلات خود را داشت. نخست آنها از طریق چترال به بدخشان و بعداً از آنجا به مناطق دیگر رفتند. من و همراه ام کدام مشکل نداشتیم. دو قاطر گرفتیم، بالای اولی وسایل جاسوسی، تفنگچه ها، دوربین، ادویه جات و مواد غذایی را در خریطه های کلان بار کردیم، بعداً کتابهای دینی را روی آن چیدیم. لنگی های سفید، ریش های دراز، دامن های گرد چیندار، کتابهای دینی چیده شده روی بار ما، ما را از دایره شک بیرون میکرد. حتی در مسجدی در منطقه وزیر نمازی را هم امامت کردم.

ما آرام - آرام راه میزدیم. دو شب را در زیر ستاره ها تیر کردیم. شام سوم به یک قریه رسیدیم. ضرورت نبود که خود را معرفی کنیم. مردم خود شان ما را عالم میخوانند. میگفتند که علمایی که به مدرسه های دینی به هندوستان رفته بودند، به خانه های خود برگشته اند. شب برای ما یک شوربای چرب آوردند و صبح شیر چای و مسکه تازه نوش جان کردیم. تمام روز راه زدیم، متباقی شب را در کوهی گذشتانیدیم. شام بعدی به این مغاره رسیدیم.

جای دیگری رفته نمیتوانستیم. قدم شاه قبلاً هم این مغاره را دیده بود. قدم شاه در جریان تعلیمات دو ماهه استادان انگلیس را قناعت داده بود، که اینجا برای آغاز فعالیت جای خوبی است. خسته بودیم، شب را در خواب گذشتانیدیم. صبح قبل از هر کار دیگر مواد غذایی، دوا ... و وسایل جاسوسی را به گوشه تاریک مغاره بردیم. بعداً حدود صد متر سیم را در زیر خاک جابجا کردیم. در دو سر سیم یک یک دانه دستگاه کوچک وصل میشد. دستگاه اولی را در مغاره در پشت کتاب ها گذاشتیم، دومی را زیر سنگهای کلان در کنار چشمه پت کردیم. -اوف! قدم شاه روان اس، بروم که باز چی کده .

سوزان صفحه دیگر را دور داد. یاداشت بعدی دو هفته بعد نوشته شده بود. قدم شاه خوشحال بود، میگفت که در کوه ها صدای گرگان را شنیده است. قاطر های رها شده در فاصله های دور را دیگر نخواهی دید. در روز اول هیچکس را ندیدیم، مگر صبح روز دوم صدای زنگوله ها را شنیدیم. قدم شاه به عجله بیرون برآمد و با یک بزغاله برگشت. بزغاله سیاه با پیشانی سفید زیاد مقبول معلوم میشد. قدم شاه به کباب بزغاله خوشحال بود، مگر من برایش گفتم، که حوصله کند. این بزغاله کوچک گوسفند های کلان را برایت خواهد آورد. زنگوله اشرا باز کردم، تار را از آن تیر کردم و آنرا در قسمت تاریک مغاره در بالا اویزان کردم. سر دیگر تار را از سر کتابها دور دادم. تار خاکی رنگ از مو نازکتر بود و در روی خاک معلوم نمیشد. به طرف قدم شاه نگاه کردم. چشمان اش از حدقه برآمده بودند... گفتم :

-دان بزغاله ره بسته کو و دورتر پت اش کو.
-بزغاله بع - بع کرد، قدم شاه دهن اشرا با جراب پوشاند و از شاخ هایش گرفته و بیرون برآمد. بعد از گذشت چند دقیقه کوتاه، پس آمد، مگر من نگذاشتم که بنشیند. گفتم که در کنار چشمه بنشیند . موره های کلان - کلان سبزرنگ جیل شده را به گردنم انداختم. دستگاه را روشن کردم. پوره پانزده دقیقه، دقیق به آن گوش دادم، مگر جز صدای پرنده گان چیزی دیگری را نشنیدم. دفعتاً از بلندگوی

دستگاه صدای بهم خوردن سنگ ریزه ها بلند شد. سپس یک صدای باریک را شنیدم که با وارخطایی میگوید:

-تو کی هستی؟ اینجه چه میکنی؟

صدای دستگاه را تا آخرین سرحد بلند کردم. فریاد قدم شاه را شنیدم:
-بنده خدا .

باز از بلندگوی دستگاه یک فریاد بی معنی و دیوانه وار قدم شاه بلند شد.
-لولولولولا

گوشم را به بلندگو نزدیک کردم. صدای باریک و وارخطایی گفت:

-بزغاله مه گم کدیم، تو ندیدی؟

قدم شاه مثل شتر غم زد و گفت:

-بالا برو، جایش بری پیر بغدادی معلوم اس.

آرام - آرامی شد. از بلندگو صرف صدای پرنده گان شنیده میشد. دستگاه را خاموش کردم. به دهانه مغاره نگاه کردم. نخست یک کلاه بیرنگ چرکین بالا آمد، بعداً روی ترکیده و خاک آلود یک پسر نه - ده ساله را دیدم. پسرک در دهانه مغاره ایستاد. وارخطا به نظر میخورد. صفحات کتاب باز شده در مقابلم را بستم و خندیدم.

-بیا! بیا! دل ته د کار های دنیا نخوو. بزغاله سیاه ره خدا پیدا میکنه .

چشمان پسرک از حدقه برآمدند و مظلومانه گفت:

-تو چی میفهمیدی که بزغاله مه گم شده و او هم بزغاله سیاه؟! خندیدم.

-اگه پیر بغدادی به غیب نمیفامید، نامش پیر بغدادی نمیبود؟! !

پسرک نزدیک شد، ولی دستان ترکیده اش هنوز هم میلرزیدند. برایش گفتم:

-بیا بچیم! نزدیک بشین .

پسرک روی خاک چهارزانو زد. چشمانم را بستم و چیزی نگفتم، مگر لبانم را میسوراندم ... با همان چشمان بسته یک حرف را چند بار تکرار کردم.

-بزغاله سیاه، پیشانی سفید... بزغاله سیاه، پیشانی سفید... به یکباره بسوی پسرک نگریستم. چشمان

اش از حدقه برآمده بودند. به بهانه گذاشتن کتاب، دستگاه را روشن کردم. چشمانم را دوباره بستم و گفتم:

-بزغاله سیاه مبینمت... مبینمت! زورهای بیجا زن، از بین این دو سنگ، تنها و تنها پیر بغدادی تره کشیده میتانه.

خاموش شدم. بعداً چند حرف بی معنا از دهنم بیرون شد. باز آرام گفتم :

-بیا! بیا! پیر بغدادی تره میخایه. آفرین، آفرین...-

دفعتاً پیشانی امرا ترش کردم :

-نی! راه ره کج نکو!

خندیدم: - آفرین! همی راه باریکه بگیر.

بسوی پسرک نگاه کردم، چشمان اش از حیرت نم زده بود، خندیدم :

-خوشحال شو، بزغاله ات پیدا شد. بس! طرف چپ چشمه، دو سه صد قدم دورتر در بین دو سنگ

گیر مانده بود. پسرک به عجله ایستاد شد، از دامن اش گرفتم، خندیدم:

-بشین! زحمت نکش! سنگها ره پس کم. پیر بغدادی ایقه کرامات داره که بزغاله ره به پای خودش

بیاره.

با گذشت زمان چیغ زدم! - بیا! دیر نکو!

بسوی طفل نگریستم، ترسیده بود، برایش گفتم که چشمان خود را ببندد. گردنم را دراز کردم، قدم

شاه با احتیاط بالا آمد. بزغاله را در دهانه مغاره رها کرد. خودش دوباره پائین شد. بزغاله نزد

پسرک رفت. گوشهایش را با لبان گرم خود لمس کرد.

پسرک با عجله بسویش نگاه کرد و چیغ زد و به یکطرف بیحال افتاد. رفتم و پسرک بیحال را از

جایش بلند کردم. دهنم را به دستگاه پائین کردم. از قدم شاه یک مقدار آب سرد چشمه را خواستم. به

گلوی پسرک دست بردم، رگ باریک گردن اش بالا بالا میپرید ...

صدای قدم شاه را شنیدم:

-به ایقه کرامات هم ضرورت نبود، که بزغاله را به پای خودش بیاری قدم شاه را دوباره به

پائین فرستادم. بروی پسرک آب سرد را ریختم. چشمان اش روشن شد. با دیدن بزغاله رنگ اش

دوباره بجا شد. ایستاده شد، بزغاله را از شاخ اش گرفته، تا چند قدم می لنگید. کمی بعد پایش را

درست به زمین گذاشت و رفت. قدم شاه آمد، برایش گفتم:

-چی فکر میکنی؟! کوچی ها هم خواهند آمد؟!!

با لبخند برابم گفتم، که اینقدر کرامات بی فایده نخواهد ماند. میایند! میایند! حتماً میایند .

حرف هایش درست ثابت شد. پیشین بود، که آب سرد چشمه را به رویم می انداختم، که سه نفر را در درخت دیدم. به عجله بالا رفتم، قدم شاه پیاله چای را به لب گرفته بود. برایش گفتم که کوچی ها هستند!!! معطل شان کن. نزدیک دستگاه سر صحبت را باز کن. پیاله ها و ظرف های متباقی چاشت را گرفتم و به گوشه تاریک مغاره بردم. لباس های پاک و سفید را به تن کردم. دوباره به جایم برگشتم، چهل تارم را بستم و دستگاه را روشن نمودم.

از بلندگو صدای غمناک کوچی ها میامد، میگفتند که چالبازها، همراه ای طفل چه کردین؟! خشک مانده... باز صدای باریک پسرک را شنیدم، که قسم میخورد و میگفت:
-بابه... به قرآن که دروغ نمیگم! بزغاله به پای خود آمد .

گپ جنجالی تر شد، کوچی ها بالا آمدند... مگر قدم شاه برایشان زاری میکرد و میگفت:
-کمکی صبر کنین. پیر بغدادی نماز میخوانه .

با عجله جای نماز بوریایی را هموار کردم.

از بلندگو صدای کوچیان بلند بود .

-چالبازها، فریبکار! از کجا آمدین!؟

قدم شاه با صدای عذرآمیز گفت:

-روی خدا ره ببینین! مره به هر نام یاد می کنین، بکنین، خو قربان اش شوم! پیر بغدادی ره چیزی نگوئین، ما ره خاکستر خاد کد .

از بلندگو صدای شارتی بلند شد، کوچیان میخندیدند. قدم شاه گفت:

-اگه از مه میشنویین، دَ ای چشمه وضو کنین، خدای تانه یاد کنین، تا او وخت عبادت پیرصاحب هم خلاص میشه.

صدای غور یک کوچی آمد:

-حاجی ناتک! ای چالباز، والله اگه کدام گپ بد گفته باشه. همراه ای فریبکارها پسان جور میائیم.

تا دیر زمانی تنها صدای آب را میشنیدیم. آن صدا هم آرام شد. یک ساعت گذشت. بعداً صدای یک کوچی آمد:

-میرگل! کمکی اوسو شو. کوچی دوم گفت:

-چرا پتوی خوده هوار نمیکنی؟

-ساده نشو! ای پتوی نوه چطو دَ روی خاکها هوار کنم.

تا دیر زمانی آرام آرامی بود. سپس صدایی را شنیدم .

-یارا، حاجی ناتک! نالت (لعنت) به شیطان! ما ره به نماز نماند. دَ همی ده رکعت شتر مریض ام
پیش چشم هایم ایستاد بود .

حاجی ناتک با صدای مایوسانه ای گفت:

-تره غم شتر گرفته، مگر مه دَ فکر دخترک ام شامتوره هستم، غندل گزیدیش! قدم شاه حرف شانرا
قطع کرد:

-به پیر بغدادی بگوئین. مارها و غندل ها ره دم میکنه ...

صدای تأثر انگیز میرگل را شنیدم:

-حاجی ناتک! بیا که بریم بالا و ای فریبکاره ببینیم .

جای نماز بوریایی را برداشتم و رو به قبله ایستادم. مدتی بعد سایه ای برویم افتاد. متوجه شدم، که
سه نفر در دهانه مغاره ایستاده اند.

یکباره صدای خنده را شنیدم. یک صدای کوچی گفت:

-پیر صاحب از ک...ن خود خبر نداره، تنبان خوده چپه پوشیده، ای بزغاله ره چطو به پای خود
خواهد آورد!

دلم بالا آمد، به رکوه خم شدم، به پاچه های تنبان خود نگاه کردم، چشمهایم به درزهای پر از تارهای
پراگنده خوردند. لحظه بعد سلام گشتاندم، بدون اینکه به حاضرین نگاه کنم با لبخند گفتم :

-یگان تا دَ عبادت خدای خود ایقه غرق میباشن، که کالای شان یاد شان نمیباشه. مگر میرگل دَ وخت
نماز دَ فکر شتر مریض خود اس .

بسوی کوچیان نگاه کردم، چشمان شان از حدقه برآمده بود. با یک جمله دیگر ادامه دادم و گفتم :

-باز بری یگان تای دگه قدیفه نو شان از نماز کده مهمتر اس .

پسرک به اشتیاق گفت: بابَه! گپ مره قبول نمیکدین. ببینین! پیرگل نام های شما ره میفهمه.

نشانی ها برش معلوم اس.

گفتم :

-بیائین. نزدیک بیائین.

هر سه شان مقابل ام آرام نشستند. گفتم:

-حاجی ناتک! بد به دلت نگی (مگیر). شامتوره دخترک ته خدا جور میکنه.

هر دو بهم نگاه کردند. دوباره سرهایشان خم شد. تنها پسرک با چشمان روشن اش به سویم تیز-تیز
مینگریست .

خندیدم:

-بزغاله ات چطور اس؟ پسرک با شوق گفت:

-خوب اس. مثل وخت خیز میزنه .

چشمانم را بستم، دفعتاً خنده کردم. بسوی پسرک نگاه کردم و گفتم:

-مگر بزغاله ات یک زنگوله هم داشت.

چشمان پسرک برق زد .

-آآآ! پدرم از بازار برش یکدانه زنگوله آورده بود، دَ گردن اش نمود میداد. مگر

بازگم شد.

گفتم:

-گم؟ به یکباره خندیدم:

-به پیر بغدادی گپ از گم شدن نزن !

چشمان امرا بستم. چند بار بطرف چپ و راست جنبیدم، آهسته گفتم:

کورک! کورک! کجا هستی؟ خاموش شدم. تمثیل کسی را میکردم که گویا انتظار شنیدن پاسخ کسی

را دارد. دفعتاً پیشانی امرا پرچین کردم و گفتم:

-او کورک! همی وخت زیارت های غزنی اس؟ هله! زنگوله بزغاله سیاه ره به یک پلک زدن

بیار!

بسوی کوچی ها نگریستم. چشمان همه شان از حدقه برآمده بود. پسرک با صدای هراسان خود

گفت:

-همراه کی گپ میزدی؟ خندیدم:

-جند کورک بود. زیاد شوقی زیارتهاس. گفت که دَ غزنی ستم.

همه به همدیگر نگاه کردند. تار را کش کردم. صدای ترنگ شد و زنگوله در گوشه تاریک مغاره

افتاد .

خندیدم: حال هم دیر کده. خیر دگه! یک چشم جند کورک کار نمیشه. دَ ای کوه و در بین ایقه سنگها،

پیدا کدن یک زنگوله خورد هم کار آسان نیس. به کنج تاریک مغاره رفتم. اول تنبان خود را جور

کردم، باز زنگوله ره بلند نمودم، پس آمدم. رنگ کوچی ها پریده بود. زنگوله را شور دادم. پسرک

با وارخطایی بطرف ام نگریست. چشم هایش بل میزد. حمله کرد و زنگوله را از بین انگشتان من

قپید و با شوق گفت:

- ایره از کجا پیدا کد؟

خندیدم:

- از هو سنگهایی که دَ او بزغاله بند مانده بود .

دفعتاً میرگل چیغ زد، افتاد، خود را بر زمین زد و تف هایش باد - باد شد. حاجی ناتک خود را بالای پاهایش انداخت و من دست هایشرا گرفتم .

حاجی ناتک گفت :

-یک دفعه جندا دَ وخت و عظ ملا چپه اش کدن، یکدفعه دگه دَ وخت اتن مست شد و بَغ میزد .

میرگل دفعتاً قد - قد میپرید، باز آرام میشد، باز قد - قد میپرید، باز آرام میشد.

دوباره به جای خود برگشتم، بسویش نگاه کردم، دیدم که حاجی ناتک با قدیفه نو خود قف (کف) دهن میرگل را پاک میکند. چند لحظه بعد، میرگل نشست، مگر هنوز هم به زمین خاک پُر چشم دوخته بود. دفعتاً تکان خورد و لبهای گرم خود را بر پاهای من گذاشت و از عمق دل گریست .

حاجی ناتک از بازویش گرفت، مگر من بطرف اش اشاره کردم، که او را بحال خودش بگذارد. میرگل گریه میکرد... پاهایم با اشکها و لعاب دهن او تر شده بودند .

سپس به گریه گفت :

- آه پیر بغدادی! قربانت شوم. خاک میرگله ببخش .

خندیدم و چند بار به پشت شانۀ اش زدم و گفتم :

- بخشیدمت! بخشیدمت!

اما میرگل از روی پاهایم بلند نمیشد، برایش گفتم:

- بالا شو، بخشیدمت !

میرگل هنوز هم روی خود را بالای پاهایم مانده بود. چند لحظه بعد، گریه هایش به نفس های تند و کوتاه مبدل شد، بعد دفعتاً با غریو گفت :

- خدا مره گنگه کنه، کو..ن مبارک تانه به بدی یاد کدیم .

از شانۀ هایش گرفتم و به زور شاندمش و گفتم :

-تو ملامت نیستی، شرایط خراب اس. حال هر کس دعوای بزرگی میکنه .

به حاجی ناتک گفتم، که لنگی لر-لر افتاده به دور گردن اشرا دوباره به سرش ببندد. چند دقیقه دیگر هم نشستند، سپس اجازه خواسته اما تا دهانه مغاره روی خود را دور نمیدادند. به پشت میرفتند، که

نشود به من بی احترامی شود. میرگل را صدا زدم :

-چرت نزن. خدا مهربان اس، شتر ات جور میشه .
برای چند دقیقه نشستم، سپس به پایین رفتم. قدم شاه میخندید. پاهایمرا در آب شفاف و سرد چشمه
داخل کردم، روی پاهایمرا با دستم مالیدم. لعاب دهن خشک شده میرگل چسپناک بود .
صدای پر از جذبہ قدم شاه را شنیدم :
-حال دگه بازارت خوب گرم اس .
بسویش نگاه کردم. چشمان تنگ - تنگ اش میدرخشیدند.
کنارم نشست، به عجله آب را به هردو پای خو ریخت. آب چشمه به دو طرف چشمه بلند شد. من به
عجله ایستاد شدم. قدم شاه خندید :
-کو... مبارکت خو تر نشد؟!
ناگهان صدایش تغییر کرد :
-اما همی گپ آخری ات تخمینی بود. شتر چطو خوب خاد شد؟! !
خندیدم :
-بعضی وقتا گیای تخمینی هم راست میبرایه .
درست گفته بودم. صبح وقت یک صدای غور مرا از خواب بیدار کرد. گردن خود را بلند کردم،
لحاف خالی قدم شاه بروی زمین افتاده بود. بیرون برآمدم. میرگل با یک گوسفند چاق سفید در نزدیک
چشمه ایستاد بود.
کوچی به دستهایم خم شد، باز سرش را بلند کرد. چشمان اش پر از اشک بودند. وی با شوق گفت :
-یا پیر بغدادی! دعایت کار کد، شتر بعد از چار روز علف خورد .
آواز قدم شاه را شنیدم :
-دعای پیر بغدادی رد نمیشه !
به عقب نگاه کردم. بغل قدم شاه از چوب خشک پر بود. کوچی ناگهان فریاد زد!
- خاک میرگل، خدا مرگ بتیت. تو که باشی، پیر صایبا چطو چوب بیارن.
رفت، چوبها را به زور از قدم شاه گرفت، بالا شد، خو با عجله مقابلش ایستادم.
میفهمیدم که این کوچی از کتابچه باز و یادداشتهای انگلیسی ای که نزدیک دوشک من بود، چیزی
برداشت کرده نمیتواند، اما فقط دیدن قلم و کتابچه، چهره پیر بغدادی را در ذهن اش کمرنگ کرده
میتوانست .

به طرف قدم شاه اشاره کردم، اما کوچی قسم خورده و میگفت خودش چوبها را تا دهانه مغاره میرساند. بالاخره مجبور اش کردم، قبول کرد. هر دو دوباره به طرف چشمه برگشتیم. نگاهی به گوسفند انداختم. زیاد وقت میشد، که رانهایی را به این چاقی نخورده بودیم. صدای میرگل را شنیدم:

-گوسفنده دَ کجا ایستاد کنم؟

گفتم:

-کمی او طرفتر حلالش کو .

به تپه پخش تر بالا شدم. هوای خوشگوار بود. باد ملایمی برگهای درختان را نوازش میداد. گاهگاهی آواز پرندهای خوشخوان نیز به گوش میرسید. دوباره پائین شدم. گوسفند پوست شده بود، پرده ای از چربی روی شکم اشرا پوشانده بود.

دو ران برای ما کفایت میکرد، ولی میرگل قبول نمیکرد و میگفت، گوسفند را مکمل نذر کرده است. به مشکل قناعت اش دادم، که ما دو نفر هستیم و در این هوای گرم گوشت خراب خواهد شد. کوچی دل و نادل گوشت باقیمانده را در دستمال بست، تا با خود ببرد. در هنگام رفتن گفت، که ساعتی بعد حاجی ناتک، دخترش و چند ریش سفید دیگر نیز نزد شما خواهند آمد. دوباره به بالا برگشتم. در پیشاور در مورد زهر خزنه گان کوهی فکر کرده بودم. از خریطه داروها یک بوتل را کشیدم. جام کوچکی را پر از آب کرده و سه سرپوش دوا را به آن علاوه نمودم. بیرون برآمدم. قدم شاه ران مکمل گوسفند را روی آتش گرفته بود. یک ساعت بعد گروهی از کوچیها آمدند. یک مرد جوان یک دخترک را بر پشت خود بلند کرده بود. فغان های توأم با درد دخترک فرصت استفاده از کرامات دستگاه را برایم نداد. همه به بالا آمدند. نوبت نمیرسید. دست راست ام را برای بوسیدن برای مدت طولانی بلند گرفته بودم. باز به دخترک نگاه کردم. گیاه های خشک به موهای پراکنده اش چسبیده بودند. چشمان کلان و سیاه اش پر از اشک بودند. گاهگاهی از شدت درد فریاد میزد. حاجی ناتک گفت:

-قربانت شوم، زحمت نمیدادیمت، اما شامتوره ...

حرف اشرا قطع کردم. با لبخند گفتم:

-دل ته نخو! به خدا بسپاریش، به پیر بغدادی بسپارش .

حاجی ناتک آستین خاک آلود دخترک را بلند کرد. بازوی شامتوره کاملاً کبود شده بود. دستم را بالای پیشانی دخترک گذاشتم، تب داشت. جام را گرفتم و گفتم:

-میرگل خبر داد، که شامتوره ره اینجه میارین. کار سخت بود، وخت کم بود، اما باز هم جندکورک ره به کوه قاف روان کدم. ایله که ای او (آب) شفابخشه چند دقیقه پیش رساند .

جام را بر لبهای خشکیده دختر نزدیک کردم، یک شپ آب را نوشید. به طرف کوچیها نگاه کردم، همه چشمان حیرت زده شان را به من دوخته بودند. دخترک را به روی بوریا گذاشتم. این دوا از بریتانیا آورده شده بود، اصل بود. میفهمیدم که تاثیر میکند، اما یک اندازه به وقت نیاز بود. همه خاموش بودند، تنها دخترک از شدت درد فغان میکرد... حاجی ناتک پیشتر آمد. یک دستمال گره شده ای را پیشرویم گذاشت و بسیار عاجزانه گفت :

-قربانت شوم، میفهمم که چیزی کم نداری و هر چیزی که بخایی با یک پلک زدن برت میرسه. اما کمی گستاخی کدم. دست خالی آمدن به نظرم خوب نامد. جلغوزه برت آوردم .
حاجی ناتک دوباره دو قدم به عقب رفت. متوجه یکی از کوچیها شدم، که به بوریای هموار شده روی خاک مینگریست. گفتم:

-حاجی ناتک! خانیت آباد که به دوستای خدا به چشم احترام میبینی. تو راست میگی! مه هیچ چیز کم ندارم. خفتن یک صدا بیدارم کد، جندکورک بود. د مغاره قالین هوار (هموار) میکند. او طرفتر د ظرف های طلایی میوه های رنگارنگه مانده بود. کورک برم گفت، که قربانت شوم، تمام لذتهای دنیا به اختیارت اس، اما تو با لبای خشک د روی ای خاک افتادی. روا داری ام نمایه! خیر اس ای قالین و کمکی از ای میوه ره قبول کو !

مه سبک اش ساختم، برش گفتم که نی، نی، نی! مره خو از امروز نمیشناسی، از سالها به ای طرف مریدم استی. ای ره نمیفهمی، که پیر بغدادی پشت لهو و لعب دنیا نمیگرده! هله! ای مرداریهای دنیایی ره جمع کو !

چپ شدم. کوچیها با نگاه های حیرت زده شان به من چشم دوخته بودند. سرم را چندین بار تکان دادم و گفتم :

-هی هی! جوانی بود، نمیفامیدم. د بغداد خانه طلایی داشتم. به حساب صد مزدور دور و پیشم میگشتن. باغ، چهل کنیز مقبول، زمینهای بی حساب، طلا و نقره... هیچ کمبود نداشتم. تمام روزمه د شکار و خوشگذرانی تیر میکردم. یک شو پدرکلانم شیخ نورانی آغا ره د خو دیدم. به روی او بحر ایستاد بود. نور سفیدرنگ از وجودش میبارید. به گروهی از پری های دریایی د مورد ثوابهای حجاب معلومات میداد. نزدیک اش رفتم، اما پدرکلان از مه روی گشتاند. د هموجای ایستاد ماندم،

باز هم طرفم سیل نکد. برش گفتم که مه استم، نواسیت! اما پدرکلان با دستهای مبارکش مره تیله کد. دامنشه گرفتم، دستم در (آتش) گرفت.

گریه کدم... پدرکلانم با لحن سردی گفت، که نام روحانیتیه بد کدی، لهو و لعب دنیا از عبادت خدا کشیدیت ... بیدار شدم، آستین هایم سوخته بود. بس! همو صبح، خانه طلایی، باغ، زمینها و... همه چیزه بری غریب ها تقسیم کدم .

خاموش شدم، کوچیها زُنگ میزدند، بینی های خود را بالا کش میکردند... گفتم :
-لهو و لعب دنیا ره انیلا کدم. حال مال دنیا مثل او گنده برم معلوم میشه. پاچه های مه از ش جمع میکنم. اگه نی جای گنج گمشده قارون هم برم معلوم اس، خو نیارزه! لذتی که د عبادت اس، د هیچ چیز دیگه نیس...

چپ (خاموش) شدم، کوچیها اشک میریختند. بعد از گذشت چند دقیقه، صدای غریوآلود حاجی ناتک را شنیدم :

-باز! گپای مبارک پیر بغدادی ره شنیدی؟! تو ره میگه !

یکمرد سال پخته زُنگ زد و با صداگریه آلودگفت:

- توبه کدیم .

گفتم :

باز چی کده؟! !

حاجی ناتک بینی خود را با گوشه دستمال خود پاک کرد و گفت :

-پیرگل! قربانت شوم. باز از مردم های قریه اس. چند روز پیش بری ساختن تندور (تنور) به گل پخته ضرورت داشت. خاک تپه سرخ سخت اس. د اونجه یک سکه زرد به کلنگش خورده بود. باز میگه که طلایی اس. امروز باز همونجه روان بود. اماکلنگشه د خیمه ماندم و برش گفتم که بیا! پیر نو پیدا شده، همه چیزهای پت و پنهان برش معلوم اس .

حاجی ناتک خاموش شد، به طرف باز نگاه کرد و گفت :

-هله! او سکه ره به پیرگل نشان بتی. باز انگشت های خود را به جیب واسکت کهنه، چرک و کنده و پاره اش داخل کرد و یک سکه زرد و درخشان را به من نشان داد. از خوشحالی قلبم شروع به تپیدن کرد، اما خود را نباختم. سکه طلا را با دقت نگاه کردم. ناگهان پیشانی امرا تند کرده و گفتم:
-نماز هایتانه خراب نکنین، طرفش ببینین! سر ای رویه مسی، شکل یک آدم لچ کنده (حک) شده،

بت اس، گناه داره !

سکه را به دهانه مغاره انداختم. قلبم لرزید. سکه همانطور لول خورده -لول خورده از مغاره بیرون شد. چشمانم را بستم و گفتم :

-باز! خوده مانده نسا! همی لحظه دَ جایی که تو سکه ره ازش پیدا کدی، ایستاد استم .
آه! کاشکه کرامات پیر بغدادی برت معلوم میبود. تا یک گز خاک زیر زمین ره هم میبینم. غیر از مار کلان سیاه دَ اونجه کدام چیز دیگه نیس.
صدای باز را شنیدم :

-قربانت شوم! اما ای دفعه اول نیس. یک دفعه دگه هم ... سابق ها ...
ساکت شد، حرفش را تمام نکرد.
خندیدم :

-میفامم که چی ره پیدا کده بودی. مه برت بگویم، یا خودت میگی؟! باز با التماس گفت :
-بتهای خورد سنگی! یکی نبود، دو تا نبود... کل مغاره کلان پر بود. قابل شکستادن نبود، دان (دهانه) مغاره ره دوباره بسته کم. گفتم :

-میفامم که چی میگی، خو از لانه های شیطان خوده دوربگیرین! میفهمین !
دَ هموجای یک وقت جندها زندگی میکند. کافر بودن. بری بت ها سجده میکند! جندها کافر بسیار سنگدل استن، خوده و اولادای تانه از شان دور نگاه کنین .
باز با وارخطایی گفت :

-توبه کدیم! خی او سکه زرد چطو میشه. او ره هم خو از...
صحبت اشرا قطع کردم :

-غم نخو، جند (جن) کورکه میگم، پیسه ره به همو جایی بانه (بگذاره) که تو پیدا کده بودی .
رنگ باز به حالت اولی برگشت.

ناگهان صدای سرفه های قدم شاه از بلندگو بلند شد. پاهایم لرزید.
آه! اتر یک غلطی کلان (اشتباهی به ای بزرگی). سویچ دستگاه چطو یادم رفته بود؟! ناگهان پشانی ام ترش شد و با قهر گفتم :

-نکنین! اینجه جای ساتتیری نیس، از کتابا دور شوین!
دستم را دراز کردم و به بهانه جمع کردن کتابها سویچ دستگاه را خاموش کردم. به طرف کوچیها نگاه کردم، چشمان متعجب شان را به من دوخته بودند ...
خندیدم :

-ها! از شوخی اشتکها (اطفال) خدا آدمه نگاه کنه، آرام نمیشن .

کوچها به طرف یکدیگر شان نگاه کردند. حاجی ناتک گفت :

-قربانت شوم، اینجه خو تنها شامتوره افتاده، او هم ...

صحبت اشرا قطع کردم :

-پشت گپ نگردین! بلای پت و پنهان اس، خدا پت و پنهانش داشته باشه.

چشمان های کوچها از حدقه بیرون شده بودند .

خندیدم :

-پیر بغدادی خو تنها بین انسانها مرید نداره، بسیار جندها هم دَ دور و پیش اش (اطرافش) جمع

استن. همی حالی دو جند (جن) خورد همراه مادرکلان مریض شان آمدن. خوب اس که نمیبینین

شان !

به طرف خاک نگاه کردم و گفتم :

-مادرجان! مه خو برت گفته بودم، که دم پیر بغدادی بی تأثیر نیس. حاله رنگ ات برم تازه تر

معلوم میشه .

از کنج چشم به کوچها نگاه کردم، وارخطا شده بودند .

گفتم :

-همینجه یک جند (جن) پیر مریض افتاده.

صدای گرررر شنیده شد، به غیر از حاجی ناتک همه کوچی ها به طرف دهانه مغاره دویدند .

خندیدم :

-بیائین! بیائین! دلهای تانه کلان بیگیرین! نترسین! جندها (جن ها) همراه شما کار ندارن .

یک - یک دوباره پیش آمدند، اما اینبار دورتر نشستند. همه به طرف همان خاک نگاه میکردند،

جایی که جند (جن) خیالی دراز کشیده بود. صدای حاجی ناتک را شنیدم :

-قربانت شوم. گستاخی میشه! اما سرفه از آدم کلان بود .

خندیدم :

-جندها آواز غُور دارن. ای خوسلفه یک طفل بود، اگه یک جند (جن) کلان سلفه میکد باز دلت از

دلخانه میبرامد .

ساکت شدم و گفتم :

-ای جند (جن) پیر ره بگویم که گپ بزنه؟! !

بدون حاجی ناتک همه فریاد زدند !
-نی! روی خدا ره بیبی! دل ما خواهد کفید .
دست راستم را به اندازه یک بلست از زمین بلند گرفتم. لحظه ای خاموش ماندم و ناگهان خنده کردم :
-مادر! حاله خوب استی! پیشانیت یخ شده. تَو ات (تب ات) پائین آمده.
لحظه ای ساکت ماندم و سپس گفتم:
-بلی مادر! درست میگی! برین! خویادت نره که تعویذه هفت پوش سفید کنی .
به دهانه مغاره نگاه کرده، صدا کردم !
-او بچه ها، بیائین! از دست مادرکلان تان بیگیرین که نفته .
کوچیهای که سر راه نشسته بودند، خود را به طرف دیوار کشیدند. به شامتوره نگاه کردم، دوا تأثیر
کرده بود. چشم هایش بسته بود و آرام - آرام و منظم نفس میکشید. حاجی ناتک متوجه شد، به طرف
دختر نگاه کرد. لبخند به لبهای خشکیده اش دمید و با شوق گفت :
-قربانت شوم! میفامیدم که دم و دعایت بی هیچ نیس .
به طرف کوچیهای دیگر نگاه کردم. هنوز هم کنار دیوار نشسته بودند، گفتم: - نترسین! جند ها رفتن.
همه رویشان را به طرف شامتوره گشتانند. یک دقیقه به طرف دخترک افتاده بر روی زمین نگاه
کردند. ناگهان به سمت دستهای سرهای خود را پائین کردند. نوبت نمیرسید، همه میخواستند لبهایشان
را به دستان من برسانند. صدای آمیخته با وارخطایی حاجی ناتک را شنیدم :
-شامتوره ره اوگار (افگار) کدین.
به طرفش نگاه کردم. پای خاک آلود و لچ پیرمردی که دستانم را میبوسید، به روی سینه شامتوره
قرار گرفته بود. همه را به عقب راندم. نگاهی به شامتوره کردم. ترس در چشمان روشن اش دیده
میشد. دخترک را آهسته بلند کردم و گفتم :
-دخترک چطور استی؟
دختر با تعجب به طرفم نگاه میکرد .
حاجی ناتک با خوشحالی گفت :
-خوب اس، طرفش ببینین! دردهایش آرام شده، چیغ نمیزنه .
کوچیا دوباره برای بوسیدن دستانم نزدیک شدند، اما پیشانی ترش من باعث شد، که دوباره به جای
خود بنشینند. دخترک با آوازی آرامی گفت :
-بابه! گشنه استم، قروتی دلم میشه .

حاجی ناتک دختر خود را به آغوش گرفت و با محبت گفت :

-تره که خدا خوب بسازه، غم قروتی ره نداشته باش. به پیرگل قروتی چی اس!

به طرف نگاه کرد. خوشی عجیبی در چشمانش نهفته بود. با التماس گفت :

-قربانت شوم. شامتوره دای دو روز بخدا اگه چیزی ره به لب زده باشه. حال قروتی دلش شده، جند کورکه صدا نمیکنی؟!!

آه! قروت! همی لحظه یک کاسه قروتی ره به هزار روپیه هم میگرفتم، اما این کوه خاکی و قروت! بسیار از هم دور بودن. به سر شامتوره دستی کشیدم و گفتم:

-دخترم! تو مریض استی، قروتی برت ضرر داره. حال برت گوشت میخایم. خدمتگارم یک ران سلامته پخته کده. چینی به پیشانی دخترک ظاهر شد :

-نی! گوشت بدم میایه .

حاجی ناتک با عصبانیت گفت :

-بیتربیه گی نکو، همی پیرگل تو ره از مرگ گشتاند ...

هله! زود دستشه ماچ کو (ببوس).

خندیدم :

-خیر اس! اشنک (طفل) اس. هنوز مقدساته نمیشناسه .

به کوچیها نگاه کردم. فهمیدم که به معنی کلمه مقدسات پی نبرده اند. اما به کار بردن برخی از کلمات مغلق خوب بود، فهمیده معلوم میشدم. پتک (ظرف) آب را خواستم، یک کوچی سرش را باز کرد، متباقی آب جام را در آن ریختم و به حاجی ناتک گفتم :

-ای او شفا بخش آسان به دست نامده، از کوه قاف آورده شده... روز سه وقت بری دخترک ات بده! صبح، چاشت، شو .

چشمان حاجی ناتک پر از اشک شد. هر دو دستش را دراز کرد، پتک آب را چندین بار بوسید و با بسیار احتیاط آن را در قدیفه خود بست. یک جوان گفت:

-ای پیر! قربانت شوم، مادرکم نمیبینه! بیارمش؟!!

کوچیهای دیگر نیز به گپ آمدند. گوسفند یکی شیر نمیداد، یکی پیهم دختر به دنیا میآورد، یکی صاحب اولاد نمیشد، به رمه یکی گرگ راه یافته بود و ... بس! همه کمک میخواستند. سرم را به علامه تائید تکان دادم. همه خوشحال بیرون رفتند. در دهانه مغاره ایستاد شدم. کوچیها از چشمه گذشته بودند و شامتوره با پاهای خود راه میرفت ...

به طرف زمین نگاه کردم، دلم لرزید، سکه طلا نبود. قدم شاه را خواستم. زیر سنگها را پالیدیم، اما سکه را نیافتیم. قدم شاه را به پایین فرستادم، چند دقیقه بعد پس آمد. به سکه زرد رنگ در کف اش نگاه میکرد و میگفت:

- ولا طلای سچه اس .

سکه را گرفتم. بر روی دیگر سکه نمای ساختمانی که به سبک قدیمی یونان حک شده بود، دیده میشد. گفتم:

-مجبور هستم باز را یکبار دیگر بخواهیم! قدم شاه با حیرت به طرفم نگاه میکرد... گفتم:
-باز میگفت، که مغاره ای پر از مجسمه ها ره پیدا کده. میفهمی! پدرم د موزیم ملی لندن کار میکند. او وختها خورد بودم. یگان وخت مره هم به موزیم میبرد و درباره آثار تاریخی و نادر زیاد همراه گپ میزد... د مکتب وپوهنتون هم بلندترین نمراته د تاریخ میگرفتم. ای قسم جای ها بی هیچ نیس .

قدم شاه سرفه کرد و ناگهان گفتم:

-او احمق! از بلندگو دور بشین. یک سرفیت کم بود غرقم کنه .

چاشت یک ران مکمل را دو نفره خوردیم. بعد از ظهر به کوهی که در نزدیکی بود، بالا شدیم. به اطراف نگاه کردم. تپه سرخ در بین درختان سبز دیده نمیشد. بر روی یک درخت آفتابزده خشک شده، نشستیم. به قدم شاه نگاه کردم و گفتم:

-سبا زیاد مهمان خاد داشتیم .

قدم شاه حیرت زده به طرفم نگاه میکرد .

خندیدم:

- کوچیها هستن، چشم های مادر یکی درست نمیبینه، گوسفند یکی شیر نمینه، به رمه یکی دگیش گریه راه یافته... قدم شاه گفت:

-خو باز بری شان چی جواب میتی؟

گفتم:

- آسان اس، بس! د آخر هرگیم کلمه“ولی”زه اضافه میکنم.

صبح کاروان مکملی از کوچیها آمدند و در نزدیکی چشمه، سه شتر، چهار اسپ، هشت خر و دو قاطر را توقف دادند. به کرامات بلندگو نیاز نبود. فهمیدم که مردها درباره کرامات پیر بغدادی در خیمه ها صحبت کرده بودند. خورد، بزرگ، زن و مرد با قدم شاه بالا آمدند. بیشتر از نیم ساعت به

بوسیدن دستان من سپری شد. همه نشستند. چهره های خاک پر و جلد خشکیده و ترکیده داشتند. رنگ اصلی لباسهای هر کدام شانرا دیر زمانی قبل، آب و گذشت زمان برده بود. در چهره های شان هراس دیده میشد. بعد از یک صحبت طولانی در مورد کرامات خود، گفتم، که در حبشه نابینای مادرزاد را بینا کرده ام. در بخارا یک گنگه را سر گپ آوردم. در کوه قاف یک جن شل را به پا ایستاد کرده ام ...

کوچیها توبه میکردند ...

من زیاد صحبت کردم. فقط از کرامات خود گفتم، اما در آخر سخنانم کلمه "اما" را اضافه کردم. گفتم که "اما" تعویذ من به کسانی که ایمان ندارند، تأثیر نمیکند ... در ابتدا یک زن کهنسال را خواستم. زن با التماس گفت، که چشم هایم خوب نمیبیند. هر چیز برم سیاه و تاریک معلوم میشد. انگشتانم را بر روی چشمان اش گذاشتم. لبهایم را شور دادم و چوف کردم. زن چشمانش را باز کرد، به دهنه مغاره نگاه کرد، ناگهان با خوشحالی گفت :

-چشمایم جور شد، باورکنین! یک چلیپاسه ره دَم مغاره دیدم، دوید.

با خود گفتم :

-هوشیار استی. دَ بین ای مردم یک زن بی ایمان چطو زندگی کده خواهد تانست! زن دست یک کودک را گرفت، شکر گفته، از مغاره بیرون شد .

سپس یک پیرمرد شل مادرزاد هفتاد - هشتاد ساله را پیچانده در یک قدیفه آوردند. پس از دم کردن فریاد زد، میگفت که پاهایش حس پیدا کرده است. پیرمرد تلاش کرد بایستد، اما دوباره افتاد. رنگش از ترس تاپه بی ایمانی خوردن، پرید .

خندیدم :

-اقه زود هم نی، بس! یک چند تا شوپیست (تعویذ) برت نوشته میکنم، بعد از شش ماه به پای خود

راه میری .

اما میفهمیدم که تا شش ماه دیگر زنده نخواهد بود. پیرمرد را دوباره در همان چادر به چشمه پائین بردند. تداوی مرضی های عادی آسان بود. برای سردردی، تب، امراض جلدی و امثال آن دواهای مختلف داشتم... دقایقی بعد تنها مردهای باقیمانده بودند، که مشکلات خود را مقابل دیگران گفته نمیتوانستند. همه را بیرون فرستادم. سپس یک - یک نفر را به داخل خواستم. مرد کوچی اول، اولاد میخواست. اول سرگپ آوردمش و باز دعا را بالایش چوف کردم. به او گفتم که در آغوشت یک

طفل مقبول را مي بينم، چشمان بزرگ سياه دارد. لبانش از خنده پر شد ... رنگ کوچي تازه شد، اما حرف دومي ام لبخند دمیده بر لبانش را برچيد. "اما" را در اخير حرف هايم آورده و گفتم :
- اما يك شرط داره، دَ روز روشن دَ خيمه خود همراه زنت (خانم ات) خَو كني (بخوابي).
كوچي ايستاد، پيشاني اش ترش بود. فهميدم كه با كشمكش ذهني روبرو شده است. از يك خيمه مادر، پدر، برادران و خواهران را بيرون كردن و در روز روشن با همسر خود همبستر شدن؟! ناممكن اش بدان !

سپس پدر هشت دختر مقابل نشست و ناگهان گريست. از پير بغدادی صرف يك پسر ميخواست. كوتاه برايش يادآوری كردم، كه يكي ني، بچه های دوگانه گی دَ قسمتت اس، اما دو سال بعد .
كي ثابت ميکرد؟! من اين مدت طولانی را در اين كوه سپري نمي كردم. كوچي بارها شكرگزاری كرد ...

نوبت به كوچي ديگر رسيد. گرگ به رمه اش عادت كرده بود. فهماندمش، كه جنكورك گرگ را خواهد فهماند. اما با وجود اين هم يك سگ كلان را در رمه نگهدار .
كوچي ديگر خواب نداشت. پس از چوف به او گفتم، كه سه شبانه روز بدون اينكه چشمانش را با چيزي ببندد، چشمان خود را بسته نگهدارد .

سپس يك پسر لاغر اندام خاك پر، مقابل نشست. براي مدتی طولانی گپ نميزد، فقط به زمين چشم دوخته بود. مجبورش كردم، كه گپ بزند. نامش عطاگل بود. با صدایي شرمآلود گفت، كه بالای يك دختر دهاتی عاشق شده است.

با خنده به او گفتم، كه عاشقی پت و پنهان نمیشه! كرامات پير بغدادی زمانی معلوم ميشه، كه قصه دل ته بري دختر بگویی، بس هميقه (همينقدر)! دختر تمام مردای دگه ره بی تو بيدار خاد خواند ...
افراد ديگر هم آمدند. به هر کدام شان صد در صد اطمینان میدادم، اما يك شرط را به آن ميبيستم، كه كه پوره كردن آن از توان شان به دور بود. در بعضی موارد، بعضی شروط ساده را نیز در نظر ميگرفتم. نوشيدن آب از كاريز قريه، سه روز پيهم پنج وقت ادا كردن نماز پشت ملای قريه، آوردن نان گرم از خانه ملك يا خان قريه... در شروط ام نام قريه را به دليلی ميگنجاندم، كه كوچيها به قريه های ديگر رفته و در آنجا از كرامات پير بغدادی قصه كنند. بازار دم كردن و كرامات تا ديگر (عصر) گرم بود. زمانیكه كوچيها رفتند، در کنار چشمه، سه بزغاله شكرانه، هشت مرغ سياه، تخم مرغهای بسته شده در دستمال و يك گوسفند باقی ماند. بس! خدا قدم شاه را داد. شام دو مرغ چاق را بالای آتش كباب كرد و صبح هم به تنهایی پنج دانه تخم مرغ را خورد.

ساعت هشت بیرون رفته و دیدم که تنها یک پای گوسفند باقیمانده، بزغاله هم دیده نمیشود. قدم شاه را صدا زدم. هردو با عجله به پایین رفتیم. علاوه بر خون، جای پای گرگها را دیدیم. اطراف را نگاه کردیم، هیچکس نبود.

اول ران را دور کردیم، باز پشت بزغاله های گم شده گشتیم. یک بزغاله را از درخت پائین کردیم. درک دو بزغاله باقیمانده معلوم نشد.

سه روز گذشت، نه کدام دهاتی را دیدیم و نه کدام کوچی را. روز سوم، یک پیرمرد کوچی با یک شتر لنگ آمد. پس از دادن تعویذ و بستن پای شتر به او گفتم که در این سه روز یک کوچی را هم ندیده ام. کوچی اشارهای مختصر کرد، که مصروف فاتحه داری عطاگل بودند. گفتم:

- چرا؟ او خو جوان و تُک و تیار بود؟! کوچی آه سردی کشید:

- نمی فهمم! عطاگل مردی باحیا و هوشیار بود. اما مردم میگن که نزدیک کاریز به یک دختر بار - بار ابراز علاقمندی کده بود. بس همیقه!

دختر به طرف خانه دویده و بیادر های (برادران) خوده خبر کده بود. عطاگله با بیلچه ها کشتن.

پس از رفتن کوچی ها، قدم شاه دست اشرا بر روی شانام گذاشت و به شوخی گفت:

- به ای میگن کرامات پیر بغدادی!

سوزان با صدای زنگ تیلیفون تکان خورد و در جایش نشست. مادرش در ساحل ایستاد بود و از دور دستهایش را تکان میداد. سوزان پارو میزد. چند دقیقه بعد به ساحل رسید. صدای مملو از خوشحالی پدر خود را شنید:

- یادداشتهای پدرکلانم خوب مصروفت ساخته. بخوان، ازش لذت ببر، مطمئن استم به پدرکلان پدرت افتخار خاد کدی، افتخار!

همه اعضای خانواده به روی فرش هموار شده نشستند. کباب خوشمزه بود. باقی روز به چکر زدن سپری شد. دیگر(عصر)، خیمه جمع شده، کشتی، فرش و ... را بر بالای موتر بستند و همه را شب به یک مهمانخانه بزرگ در دامنه یک کوه سرسبز بردند. مهمانخانه از سیاحان پر بود. کسی آهنگ میخواند، کسی میرقصید، بعضی هم در زیر نور چراغهای زرد والیبال بازی میکردند...

سوزان مقابل کانتین ایستاد. برگر، انرژی و یک بوتل آب خرید. دورتر در گوشه ای بر یک دراز چوکی نشست. کتابچه را برداشت. چراغی که در بالا نصب شده بود تا حدی روشنایی داشت، که بتواند به راحتی خط نوشته های پدرکلان پدرش را بخواند.

پایان قسمت پنجم